

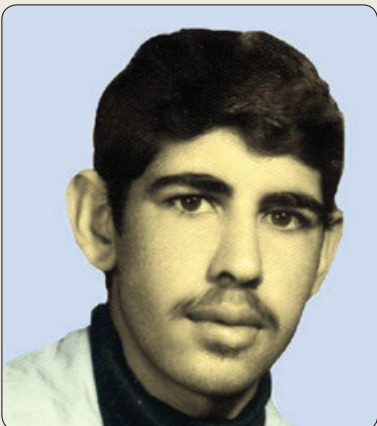


## شهید محمد بهاری فرمانده گردان تخریب لشکر ویژه شهید ابهرایت مادر

# فرزندش سه روزه بود که برای همیشه رفت

مهمان خانه شهید هستیم. کمی دیر می رسم، مادر شهید با تبسم و مهر بانی تاخیر مرا نادیده می گیرد. آقای بهاری پدر شهید شش ماه پس از شهادت محمد، ناگهان دچار بیماری می شود و پس از یک دوره کوتاه از دنیا هجرت می کند. مادر شهید همه این سال ها را با خاطرات همسر و فرزند شهیدش و در کنار چهار فرزند دیگرش گذرانده است. چند نایلون دارو روی میز مقابل او کنار عکس محمد نمایان است که در طول گفت و گو چند بار نظر مرا جلب می کند.

غفور بان - از سیزده، چهارده سالگی راهی جبهه و در پانزده سالگی پاسدار می شود. مادرش می گوید: هر بار که محمد برای مرخصی می آمد، حرف ها و رفتارش متفاوت از قبل بود. بعد از مدتی که از جبهه رفتنش گذشت، او دیگر آدم قبل نبود. نماز ها و عباداتش با قبل خیلی فرق داشت و انگار در این دنیا نبود... شهید محمد بهاری پس از شهادت رفیق قدیمی و همرزمش شهید رضا مهدی زاده طوسی به مسئولیت فرماندهی گردان تخریب لشکر ویژه شهید امی رسد. در یک عصر گرم خرداد



## چرا از حمید رضا خبری نیست؟

صبح یک روز سرد زمستانی برف زیادی باریده بود. «حمید رضا» طبق معمول همیشه صبح زود از خانه بیرون رفت. مادر گمان کرد «حمید رضا» برای کمک به برف روبی یا برادر بزرگترش به منزل پدر بزرگرفته است؛ اما بعد از چند ساعت که محمد به خانه بازگشت، متوجه غیبت «حمید رضا» شد.

او نزدیک ظهر با چهره ای خسته به خانه برگشت.

مادر سوال کرد:

«نگران شدم، کجا بودی؟»

حمید رضا گفت:

«برای کمک به چند خانواده و برف روبی منازل به محلات محروم شهر رفته بودم.»

یکی از آن ها پیرزنی تنها و نابینا بود و من کارهای منزل او را انجام دادم. حمید رضا گفت: «من هر روز به او سر می زنم و در شستن ظرف ها، پخت و پز و خرید میحتاج به او کمک می کنم.»

مادر لیخندی از روی رضایت زد و گفت:

«هر کاری انجام می دهی، مانعی ندارد اما از درس هایت غافل نشوی.»

حمید رضا که در پایه دهم متوسطه مشغول به تحصیل بود، با لیخند جواب داد: «هر چند که شاگرد ممتاز کلاس هشتم اما به روی چشم!»

بعد از چندماه مادر حمید رضا به دیدن پیرزن رفت؛ پیرزن سراغ حمید رضا را گرفت. چند وقتی می شد که به او سر نزده بود. مادر خبر شهادت حمید رضا را که داد قطرات اشک از دیدگان پیرزن جاری شد.

داستان واقعی / برگرفته از زندگی نامه دانش آموز شهید «حمید رضا عالی مقدم»

خاطره ای از مادر شهید

نویسنده: امیرحسین اصغرفریمانی کلاس ششم دبستان آیت... ا طالقانی فریمان



به نام عباسی که بعدها به شهادت رسید، برابم تعریف می کرد که وقتی محمد بهاری ترکش خورد او را اسوار آمبولانس کردیم که به پشت خط منتقل کنیم، از دریچه اتاق راننده که به قسمت عقب آمبولانس باز بود، صدای ناله های شهید بهاری را می شنیدم که ذکر «یا زهر» بر لب داشت تا این که در همان مسیر کم کم صدای ذکرها قطع شد و نگه داشتیم و نگاه کردم دیدم او به شهادت رسیده است...

در مراسم تشییع و خاک سپاری شهید بهاری هم در خاطر مانده است که همین شهید عباسی قبل از این که پیکر بهاری را در قبر بگذارند، داخل قبر رفت و کلی با خودش زمزمه می کرد. شهید عباسی هم از شهدای دوست داشتنی است که حال و هوای خوبی داشت و البته به آرزویش رسید.



مادر شهید: محمد می گفت بین مادر جان نفر راست تجربه ها و عبادات هایش از من بیشتر و نفر سمت چپ گنا هایش از من کمتر است

## دلیوشته ای در باره جانباز جمع آور که در ماه رمضان به دوستان شهیدش پیوست

## حاج آقا! باز هم برای ما دعا کنید!

سهمیه نبود. او در برابر همه این زخم زبان ها سکوت کرد به خدا گفت: اصلا زبانه و بیانم مال تو! نه، این مردز مینی نبود از آسمان بود به آسمان هم پیوست. دلم عزادار است برای این دنیا بعد از جمع آور. دلم عزادار است برای پدرم که رفیق قدیمی اش بود بعد از جمع آور. دلم عزادار است برای همه مان بعد از جمع آور. حاج آقا با یام خیلی تنها شد بدون شما آخه شما فانوس راهش بودین حالا چه کار کنه بی فانوس... حاج آقا رسیدن به آرزوتون مبارکتون. باز هم برای ما و برای حال همه مردم دعا کنید... شهیده بنی اسدی

سخت از ش گرفت اما حاج آقای ما از هر امتحانی راضی و سر بلند او مد بیرون. آخه حاج آقای ما خدارو باور داشت برای همین خدام یک نقطه زیر بارش گذاشت و شد یاورش. جمع آور خودش رو تون ۱۵ سالگی به خدا ثابت کرده بود وقتی جان بر کف به خاطر خدا و مردم رفت میدون جنگ تو ۱۵ سالگی، کی به سهمیه فکر می کرد؟ وقتی برگشت ۴۰ درصد از سلامتی اش را داده بود به خاطر خدا. به خاطر مردم که البته مردم هم این محبتش رو بی جبران نگذاشتند به جاش هزار نمک زدن روی زخمش. هزار جور طعنه که شما وام می گیرید امتیاز می گیرید آخه مردم که نمی دانستند حاج آقا اصلا دنبال تشکیل پرونده هم نبود و اگر دوستاش اقدام نمی کردند، همون چند بر که هم لای پرونده اش نبود. از مجروحیتش به کسی نمی گفت چون دنبال

دنیا به خاطر گرمای حضور این آدم هاست که ادامه دارد. آخر این دنیا که بر شده از نامردها، این ها مرد بودند مردانگی شان دنیا را می چرخاند. همیشه وقتی به حاج آقای گفتیم برامون دعا کنین دیگه بدش قلم قرص می شد، محکم محکم. چون مطمئن بودم این قدر به خدا نزدیکه که آگه برام دعا کنه انگار در گوش خدا برام دعا کرده چون صداش به خدا خیلی نزدیک بود. آخه خدا حاج آقای قصه ما رو خیلی دوست داشت چند سال پیش می خواست ببر دش پیش خودش ولی دلش به حال تنهایی ما سوخت. برای همین صداشو برد پیش خودش و اونو برامون نگه داشت. خدا حاج آقای ما رو خیلی دوست داشت آخه خدا هرچی گفت او گفت چشم. خدا هر کار کرد حاج آقای ما گفت: من راضی ام. خدا هزار جور امتحان

جمع آور... صبر، ایثار، فداکاری، راضی به قضاء... راضی راضی. این ها کلماتی است که باید آوری شخصیت بزرگوار جانباز حاج آقا جمع آور در دهنم می آید. روزی که جمع آور قصه ما پر کشید، آسمان بارید! اما باریدنش حال و هوای دیگری داشت باریدنش شبیه گریه بود. می دانی آخر کسی که از بالا و ارتفاع به جایی نگاه می کند درست تر می بیند آسمان هم امشب انگار از آن بالاتنهایی زیادمان را بعد از پر کشیدن جمع آور دیدو به حال تنهایی و بی کسی مان گریست. همیشه به خودم می گفتم این دنیا برای حیاتش نیاز به نفس های آدم هایی مثل او دارد.



شهید محمد بهاری فرمانده گردان تخریب لشکر ویژه شهید او از همزمان شهید محمود کاوه، دهم شهریور ۶۵ در عملیات کربلای ۲ در منطقه حاج عمران، در ۲۲ سالگی به شهادت رسید. مزار او در بهشت رضا (ع) در جوار شهید کاوه است.

که مرخصی می آمد، با مجروحیت هایی کوچک یا بزرگ می آمد و جبهه جزء مهمی از زندگی اش شده بود. حتی هنگامی که فرزندش روح... متولد شد، سه روز بعد از آن به جبهه رفت و حدودا بیست روز بعد هم به شهادت رسید و در واقع، روح... که حالا قاضی است پدرش را هیچ گاه ندید. وقتی می خواست برود گفتم محمد جان اگر می شود جبهه نرو و بگذار پسر ت کمی بزرگ تر شود و تو هم باشی که برایش عقیقه کنیم و... هر چه اصرار کردم نپذیرفت و می گفت در جبهه به